

مکان: یک پارک

پرده‌ی اول

صحنه: قرمز

یکی روی نیمکتی خوابیده، یکی روی نیمکتی دیگر دارد روزنامه می‌خواند. یکی دارد... و روی یک نیمکت مردی که سراپا قرمز پوشیده نشسته است. بالای چهل و پنج سال به نظر می‌رسد. یک تکه مقوا در دست دارد که روی آن با خط قرمز نوشته شده: اگر تصمیم گرفته‌اید خود را بکشید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

صحنه: ناهید و نرگس

(ناهید روی نیمکت نشسته است. زنی چادری که عینک آفتابی به چشم دارد به او نزدیک می‌شود. نگاه ناهید به سمت دیگر پارک است. زن چادری کنار ناهید می‌نشیند.)

نرگس: سلام ناهید. (ناهید به سرعت از روی نیمکت برمی‌خیزد که برود. نرگس دستش را می‌گیرد) بشین. من تنهام.

ناهید: جون مامان دروغ نمی‌گی؟

نرگس: نه به قرآن مجید.

ناھید: مواظب بودی کسی دنبال ت کنه؟

نرگس: آره.

ناھید: چه جوری پیدام کردی؟

نرگس: مهران عکس ت رو داده توی روزنامه چاپ کردهن.

ناھید: کی چاپ شده؟

نرگس: دیروز. نوشته شده تو اختلال حواس داری و مدتی ئه از خونه اومدی بیرون و

دیگه پیدات نشده. تلفن خونه تون و خونه ی مامان اینها رو داده که هر کی تو

رو دیده زنگ بزنه.

ناھید: می بینی چه آدم رذلی ئه؟ حالا هر کی من رو ببینه فوری زنگ می زنه به خاطر

ثوابش خبر می ده من رو کجا دیده چون فکر می کنه داره یه خانواده رو از

نگرانی نجات می ده دیگه. نمی دونه که داره قبر من رو می کنه.

نرگس: شانس آوردی من خونه ی بابا اینها بودم. وقتی یکی زنگ زد که نشانی تو رو

بده گوشی رو من برداشتم. ولی می ترسم همین که من راه افتادم پیام این جا باز

یکی دیگه که تو رو دیده زنگ زده باشه نشانی این جا رو داده باشه. با این

آرایش غلیظی که تو کردی شدی گاو پیشونی سفید. تو واقعا اون کارها رو

کردی ناھید؟

ناھید: آره.

محمد یعقوبی

ناھید: برای چی گریه می‌کنی؟ آدم‌ها از این‌جا دارن رد می‌شن به ما نگاه می‌کنن. خیلی
خب، پا شو برو.

نرگس: خدا رو شکر که من گوشه‌ی رو برداشتم. اگه بابا یا علی گوشه‌ی رو برمی‌داشتن
الان می‌اومدن این‌جا می‌کشتن‌ت. بابا گفته اگه ثابت شه ناهید اون کارها رو
کرده خودم سرش رو می‌برم.

ناھید: دیگران خانواده دارن ما هم خانواده داریم.

نرگس: من نگران هستم ناهید.

ناھید: نگران من نباش. من می‌تونم مشکل رو تنهایی حل کنم. اما اگه پدر و مادر
درست و حسابی داشتیم من الان وضع این‌جوری نبود.

نرگس: اون بدبخت‌ها چه تقصیری دارن؟

ناھید: من چند بار از خونه‌ی اون مرتیکه زدم بیرون اومدم پیش مامان این‌ها؟ چه قدر
به‌شون گفتم من دیگه دوست ندارم برگردم توی اون خونه؟ اما اون‌ها هر بار
من رو برگردوندن پیش اون.

نرگس: دلم برای مامان می‌سوزه.

ناھید: حالش چه‌طورئه؟

نرگس: همه‌ش غصه می‌خوره.

ناھید: یه کاری برای من می‌کنی؟

نرگس: چه کار کنم؟

محمد یعقوبی

ناھید: برو خونہی ما، از توی کشوی میزتوالت م قبالہی ازدواج و شناسنامہی من و مہران رو بردار بیار برای من. (از کیف خود دستہ کلیدی برمی‌دارد.) این کلید کشویی تہ کہ قبالہ و شناسنامہ‌ها توش تہ. این ہم کلید در ورودی ساختمان تہ. این ہم کلید آپارتمان تہ.

نرگس: می‌ترسم یھو مہران سربرسہ من رو ببینہ.

ناھید: اگہ الان بری مہران خونہ نیست. ولی برای محکم‌کاری ہمین‌کہ رسیدی سر کوچہ‌مون اول یہ زنگ بزنی خونہ اگہ دیدی گوشی رو برنداشت اون وقت برو تو. این کار رو برام می‌کنی؟

نرگس: قبالہ و شناسنامہ‌ها رو برای چی می‌خوای؟

ناھید: می‌خوام برم خارج. نمی‌خوام مہران مدرکی داشته باشہ کہ من رو ممنوع الخروج کنہ. تا بخواد ہم مدرک جور کنہ کہ من زن شم من از این کشور رفتم. دارم پول جور می‌کنم کہ برم.

نرگس: چہ جوری پول جمع می‌کنی؟

ناھید: راهش رو پیدا کردم.

نرگس: (با بغض) چہ بلایی داری سر خودت می‌آری ناھید؟

ناھید: دیگہ ہیچ چی برام مہم نیست. فکر و ذکر م فقط این تہ کہ از ہر راہی شدہ پول جمع کنم.

نرگس: کار درستی نمی‌کنی. آخه می‌خواهی بری خارج چه کار کنی؟ اون جا که دیگه نمی‌تونی از این راه پول جمع کنی.

ناهدید: اون جا دیگه خیالم راحت نه جانم در خطر نیست. کار پیدا می‌کنم.

نرگس: از وقتی که این اتفاق برای تو افتاده رابطه‌ی من و حامد هم بد شده. مدام بهم سرکوفت می‌زنه. هر چرتی دلش می‌خواد بهم می‌گه. دیگه هیچ اعتراضی نمی‌تونم بکنم. تا یه ایرادی بهش می‌گیرم فوری موضوع تو رو می‌کشه وسط بحث. می‌گه خواهرت خراب نه.

ناهدید: گه می‌خوره. بزن توی دهنش. مرتیکه‌ی هیز. همین شوهر پفیوزت این قدر بهم هیزی می‌کرد که حال من به هم می‌خورد. حالا مرتیکه واسه من پیغمبر شده. من هیچ‌چی بهت نمی‌گفتم چون نمی‌خواستم زندگی‌تون به هم بخوره. نرگس: ولی من می‌فهمیدم. خیلی وقت‌ها به خاطر تو با هم دعوا می‌کردیم.

صحنه: افشین

(ابراهیم، مردی حدود 60 ساله روی نیمکت نشسته است. صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک گزارش فرمایید.)

افشین: سلام.

ابراهیم: سلام.

افشین: ببخشید شما از شعر خوشتون می‌آد؟

ابراهیم: بله.

افشین: من با سرمایه‌ی شخصی یه کتاب شعر چاپ کرده‌م و الان دارم می‌فروشم.

اگه دل‌تون می‌خواد ازم بخرین.

ابراهیم: می‌شه خواهش کنم یکی از شعرهاتون رو بلند برای من بخونید؟ که من تصمیم

بگیرم بخرم یا نه.

افشین: خواهش می‌کنم. یه شعر کوتاه رو براتون می‌خونم: ...

ابراهیم: خیلی غم‌گین و سیاه بود. شعرهای امیدوارکننده هم توی کتابتون هست؟

افشین: نه.

صحنه: ناهید و نرگس

نرگس: وقتی فهمیدی داره با زن‌های دیگه می‌پره وسایلت رو جمع می‌کردی می‌رفتی

پیش مامان این‌ها.

ناهید: می‌رفتم پیش مامان که همون حرف‌های تکراریش روبه‌م بگه؟ "مرد هر کاری

کرد چیزی نگیم. اگه با یه زن هم دیدیمش ناراحت نشیم. هر جا بره باز

برمی‌گرده پیش زن خودش." آخه این هم شد حرف؟

نرگس: حرف درستی‌ئه. حق با مامان‌ئه. مرد اگه خیانت کنه فقط خیانت کرده اما زن

اگه خیانت کنه زندگی از هم می‌پاشه. همین‌طور که الان زندگی تو از هم پاشیده.

ناهدید: خیلی خب. حرفهات رو زدی؟ حالا پا شو برو.

نرگس: من الان نمی‌خوام برم. هنوز می‌تونم پیش‌ت باشم.

ناهدید: پا شو برو. من منتظر کسی هستم.

نرگس: منتظر کی؟

ناهدید: تو چی کار داری؟ پا شو برو دیگه.

نرگس: منتظر کی هستی ناهید؟

ناهدید: با یکی قرار دارم. گریه نکن. همه دارن نگاهمون می‌کنن. بلند شو برو. 0 بار دیگر

شمرده و کشیده می‌گوید: بلند شو برو.

نرگس: من یه خورده پول آوردم برات. ببخشید. بیش‌تر از این نداشتم.

ناهدید: دستت درد نکنه.

نرگس: بهم زنگ بزن. من رو بی‌خبر نذار. صبح‌ها که حامد خونه نیست. بهم زنگ بزن

یه جایی هم‌دیگر رو ببینم.

ناهدید: باشه.

نرگس: بیا این چادر رو بگیر سرت کن که نشناسنت. (چادر مشکی را به ناهید

می‌دهد.)

ناهدید: چادر مامان‌ته؟

نرگس: آره. تو رو خدا همین الان سرت کن. دیگه نیا توی این پارک. ممکن‌ته تا حالا

خیلی‌های دیگه نشانی تو رو داده باشن. تو رو خدا مواظب خودت باش. تو رو

محمد یعقوبی

خدا همین الان چادر رو سرت کن. (ناهید چادر را سرش می‌کند.) این عینک
آفتابی رو بگیر بزن به چشمت. تو رو خدا یه جوری بگرد که مردم نتونن
بشناسنت. الهی من قربونت بشم.

صحنه: خروس

(قرمز دارد روزنامه می خواند. مردی به او نزدیک می‌شود که سرش زیر کله‌ی
عروسکی بزرگ یک خروس پنهان است، نظیر آنچه که جلوی برخی
رستوران‌ها برای جلب مشتری بر سر می‌گذارند. یک نوشته از گردن مرد
آویزان است که روی آن نوشته شده: رستوران پارک آماده‌ی پذیرایی از شما
ست. سیگاری به قرمز تعارف می‌کند.)

قرمز: سلام. (سیگار را می‌گیرد.)

خروس: سلام. (فندک خود را برای قرمز روشن می‌کند.) الان نمی‌کشم.

(مرد کله‌ی عروسکی را از سر برمی‌دارد. حدود سی سال دارد. سیگاری برای خود

روشن می‌کند.)

مرد: شب رو این‌جا می‌خوابی؟

قرمز: آره.

مرد: من هر روز صبح کارم این‌ه که هر کی بهم سفارش کنه از خواب بیدارش

می‌کنم. می‌خوای فردا صبح بیدارت کنم؟

قرمز: بله. ممنون می‌شم.

مرد: اسمت چی‌ئه؟ وقتی می‌خوام بیدارت کنم چی صدات کنم؟

قرمز: قرمز.

مرد: اسم من هم خروس‌ئه.

[قرمز مات به خروس نگاه می‌کند. سپس لب‌خند می‌زند]

قرمز: واقعا شبیه خروسی.

خروس: شبیه خروس نیستم. واقعا یه خروس‌م.

(قرمز مردد شوخی یا جدی بودن حرف خروس باز هم لب‌خند می‌زند ولی با دیدن

چهره جدی خروس حالت چهره‌ی او هم جدی می‌شود.]

خروس: بخند. راحت باش. دیگه به خنده مردم عادت کرده‌م.

قرمز: شما واقعا فکر می‌کنی خروسی؟

خروس: فکر نمی‌کنم. واقعا هستم. گرفتی چی گفتم؟

قرمز: واقعا؟

خروس: نکنه می‌خوای واسه‌ت قوقولی قوقو کنم؟

قرمز: نه. نه.

خروس: چه کاره‌ای داداش؟

قرمز: بی‌کار.

خروس: دنبال کار می‌گردی پس؟

قرمز: نه.

خروس: پس این چی نه که نوشتی؟

قرمز: بابت حرف زدنم پول از کسی نمی‌گیرم.

خروس: برای چی قرمز پوشیدی؟ ربطی به این نوشته داره؟

قرمز: آره.

خروس: خب، چرا قرمز پوشیدی؟

قرمز: دلیلش رو نمی‌تونم بگم. یه راز نه.

خروس: خب، من که همه جور آدم دیدم. این هم روش. من از ده ساله‌گی‌م توی این

پارک زندگی می‌کنم. خیلی این‌جا رو دوست دارم. اون درخت رو می‌بینی؟

قرمز: آره.

خروس: کدوم رو می‌گم؟

قرمز: اون درازه.

خروس: نه. اون خپله رو می‌گم. اون درخت مال من نه. اون نیمکت زیرش هم تخت

خواب من نه. این‌جا هم که نشستی مال یه نفر نه. هر وقت از خونه‌ش قهر

می‌کنه عرق می‌خوره می‌آد شب روی این نیمکت می‌خوابه. اگه بیاد باید پاشی

بری روی یه نیمکت دیگه.

قرمز: باشه.

خروس: خب، ساعت چند بیدارت کنم؟

قرمز: ساعت هفت از خواب بیدارم کنی خیلی ممنون می‌شم.

خروس: ساعتت رو با ساعت من میزون کن.

قرمز: ساعت شما چندئه؟

خروس: شش و چهل و پنج دقیقه.

قرمز: ساعت شما پنج دقیقه جلوئه.

خروس: آره می‌دونم. برای این‌که هیچ‌وقت دیر نکنم همیشه پنج دقیقه ساعت من رو

می‌برم جلو.

قرمز: فکر خوبیئه

خروس: ببخشید. می‌تونم یه گهی بخورم؟

قرمز: این چه حرفیئه؟ راحت باشین.

خروس: من نفری پنجاه تومن از کسایی که بیدارشون می‌کنم می‌گیرم.

قرمز: الان باید بدم؟

خروس: اگه زحمتی نیست. من پول رو پیش پیش می‌گیرم. خیلی ببخشیدها.

قرمز: خواهش می‌کنم.

[قرمز دست در جیب می‌کند که به خروس پول بدهد.]

صحنه: مارال و فرهاد

(فرهاد و مارال هر دو زیر سی سال هستند.)

مارال: خوبم.

فرهاد: خیلی خوش حالم که می بینمت؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود؟

مارال: واقعا؟

فرهاد: عینکت رو بردار چشمهات رو ببینم.

مارال: نه، این جورری راحتم.

فرهاد: تو خیلی عوض شدی.

مارال: سه سال خیلی آدم رو عوض می کنه.

فرهاد: راستی، این هم سوغاتی ت.

مارال: دستت درد نکنه.

فرهاد: تو الان یه آدم دیگه ای هستی. اصلا شبیه اون دختری نیستی که روی این نیمکت

کنارم می نشست به صدای بلند می خندید و من مجبور بودم هی بهش بگم

صدات رو بیا پایین. (جمله ی آخر را به ترکی می گوید.)

مارال: آره، می دونم.

فرهاد: من چی؟ خیلی عوض شدم؟

مارال: نه. کی تشریف آوردی؟

فرهاد: دیروز.

مارال: کی برمی گردی؟

فرهاد: نمی دونم. بستگی به تو داره؟ اگه تو دوست نداشته باشی برم همین جا می مونم.

مارال: چرا کاری رو که دوست نداری می‌خوای بکنی. به خاطر چی می‌خوای این‌جا

بمونی؟

فرهاد: به خاطر تو.

مارال: از کی تا حالا من برای تو مهم شده‌م؟

فرهاد: تو همیشه برای من مهم بودی و هستی.

مارال: یعنی تو اون‌جا ازدواج نکردی؟

فرهاد: نه.

مارال: برای چی؟ زن‌های ژاپنی خوبن که؟

فرهاد: عینکت رو برداری چشم‌های قشنگت رو ببینم دیگه.

مارال: نه.

فرهاد: اگه خواهش بکنم چی؟

مارال: نه. خواهش نکن.

فرهاد: ولی من واقعا عوض شده‌م. ازت خواهش کردم. یادت نمی‌آد من چه قدر یه دنده

بودم؟ تو می‌گفتی بلد نیستم خواهش کنم.

مارال: آره. واقعا یه خورده عوض شدی. ژاپنی‌ها آدم‌های خوبی هستن که یه خورده

تربیت کرده‌ن. (عینگ خود را برمی‌دارد.)

فرهاد: سلام. حال شما خوب‌ئه؟ من فرهادم.

مارال: اون‌جا چه کار می‌کردی؟

فرهاد: توی کارخونه‌ی بسته‌بندی کار می‌کردم. 15 ساعت در روز.

صحنه: امید بی‌وجود

خروس: این که داشت باهات حرف می‌زد اسمش امید بی‌وجود ئه. باهات دم‌خور نشو.

قرمز: برای چی؟ آدم بدی نبود.

خروس: نه. اصلاً آدم بدی نیست. خیلی هم پسر حساسی ئه. ولی نذار باهات دم‌خور بشه.

قرمز: برای چی آخه؟

خروس: انحراف جنسی داره. عاشقت می‌شه می‌افتی توی دردسر. خیلی عاشق پیشه ست. زیگیل می‌شه و به آسونی ول کن نیست. یه مدتی عاشق من شده بود. نمی‌دونی چه مصیبتی کشیدم تا تونستم پسش بزنم. الان با من قهر ئه.

قرمز: اون نگه‌بان پارک رو می‌بینی؟

خروس: خب؟

قرمز: فکر کنم توی کار پخش مواد مخدر ئه.

خروس: آره. ولی تو کاری بهش نداشته باش وگرنه از پارک می‌ندازدت بیرون.

صحنه: مارال و فرهاد

مارال: تو جای من بودی چه کار می کردی؟ من بی خبر می زدم می رفتم و حتی یه

نامه ی ناقابل نمی نوشتم برات و سه سال بعد برمی گشتم و باهات قرار

می داشتم این جا، اولین چیزی که توقع داشتی بهت بگم چی بود؟

فرهاد: توقع داشتم بگی ببخشید؟

مارال: ببخشید؟ اون وقت تو حس می کردی همه چی حل شد چون من بهت گفتم

ببخشید؟

فرهاد: آره.

مارال: یا داری دروغ می گی یا اگه واقعا این طور ئه که می گی پس ببخشید خیلی آدم

احمقی هستی.

فرهاد: دروغ نمی گم آدم احمقی هم نیستم.

مارال: حالا از من چی می خوای؟ برای چی بهم زنگ زدی؟

فرهاد: من برگشتم که باهات ازدواج کنم.

(مارال پوزخند می زند.)

فرهاد (به ترکی) : برای چی می خندی؟

مارال: جوک بامزه ای بود.

فرهاد: من به خاطر تو برگشتم.

محمد یعقوبی

مارال: رفتی ژاپن قشنگ عشق و حال کردی بعدش هم گفتمی حالا وقتش نه برگردم
ایران برم سراغ مارال احمق دوست دختر قدیمی بگم دوستت دارم عزیزم.
مردهای ایرانی همه شون این جورین دیگه. عشق و حال خودشون رو می کنن و
بعد تصمیم می گیرن با یه دختر ایرانی ازدواج کنن.

فرهاد: کی می ره ژاپن که عشق و حال کنه. من داشتم اون جا کار می کردم. (به ترکی
ادامه می دهد.) دست هام رو نگاه کن. داشتم اون جا جون می ...

مارال: حتما بهت خوش گذشته که سه سال اون جا دووم آوردی. تو آدمی نیستی که
بتونی جایی که بهت بد می گذره دووم بیاری.

فرهاد: من رفتم که پول دربیارم. مجبور بودم این قدر بمونم.

مارال: لااقل شهامت داشته باش بگو رفته بودم که دیگه برنگردم اما نتونستم بمونم. تو
حتی یه نامه به من ننوشتی. نامه که می تونستی بنویسی.

فرهاد: ببخشید.

مارال: این قدر بدم می آد یکی هر کاری دلش می خواد بکنه و بعد بگه ببخشید. واقعا
فکر کردی با آوردن یه سوغاتی و ببخشید گفتن همه چیز حل می شه؟ وقتی
تصمیم گرفتی بهم زنگ بزنی چی توی مغزت می گذشت. یعنی تو توقع داری
وقتی بی خبر یکی رو می زاری و می ری طرف چه کار کنه؟ توقع داری منتظرت
مونده باشه؟

فرهاد: توقع ندارم منتظر مونده باشه اما اگه منتظر مونده باشه خیلی خوش حال

می‌شم.

مارال: پس خیلی خوش حال نباش چون من ازدواج کرده‌م.

(فرهاد ناباورانه نگاهش می‌کند.)

مارال (به ترکی می‌گوید): فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟

فرهاد (به ترکی می‌گوید): آره.

مارال: من ده ماه بعد از رفتن ازدواج کردم. چون دلم نمی‌خواست منتظرت بمونم.

فرهاد: واقعا ازدواج کردی؟

مارال: آره.

فرهاد: من به خاطر تو برگشتم.

مارال: تو واقعا توقع داشتی منتظرت مونده باشم؟

فرهاد: اگه ازدواج کردی پس چرا خونه‌ی پدرت بودی؟

مارال: یعنی چه؟ مگه آدم ازدواج می‌کنه دیگه نمی‌ره خونه‌ی پدرش؟

فرهاد (به ترکی می‌گوید): تو داری دروغ می‌گی مارال.

مارال: اسمش بهمن ئه. کارمند بانک ئه. 31 سالش ئه.

فرهاد: پس حلقه‌ی ازدواجت کو؟

فروغ: خب... ما با هم اختلاف داریم. داریم از هم جدا می‌شیم. البته اون آدم بدی نیست.

مشکل از من ئه. (با ترکی ادامه می‌دهد) از همون اول دوستش نداشتم.

فرهاد: پس چرا باهات ازدواج کردی؟

مارال: می‌خواستم همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کنم. وقتی خبردار شدم رفتی ژاپن، تصمیم گرفتم مثل احمق‌ها منتظرت نمونم که شاید خبری ازت برسه دستم. یهو حس کردم یکی توی وجودم مثل احمق‌ها داره دل‌داری می‌ده می‌گه صبر کن شاید فرهاد برگرده. من با این آدم توی خودم که می‌خواست به تو وفادار باشه لج کردم.

فرهاد: خیلی کار احمقانه‌ای کردی. (به ترکی ادامه می‌دهد.) با این کارت فقط زندگی خودت رو خراب کردی.

مارال: آره، کار احمقانه‌ای کردم. اشتباه کردم. اما از کاری که کردم پشیمون نیستم. خب، من دیگه باید برم.

فرهاد: ببخشید.

مارال: خداحافظ.

فرهاد: بشین. چرا این قدر زود می‌خوای بری؟

مارال: باید برگردم خونه. (به ترکی ادامه می‌دهد.) الان دیگه بچه‌م بیدار شده.

فرهاد: بچه هم داری؟

مارال: خداحافظ.

فرهاد: پس چرا تلفنی نگفتی که ازدواج کردی؟ چرا اومدی سر قرار؟

مارال: چون دل‌م می‌خواست ببینم. می‌خواستم ببینم چی می‌خوای بگی به‌م.

فرهاد: من هم تا یه جایی باهات می‌آم .

مارال: نه. لطفا با من نیا. دنبال من هم نیا. خداحافظ.

صحنه: امضا

صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفا به حراست پارک گزارش فرمایید.

قرمز: امضاش می‌کنید؟

افشین: با کمال میل. (کتاب را می‌گیرد) پس شماره تلفنم رو هم صفحه‌ی اول می‌نویسم اگه دوست داشتین من خیلی خوش حال می‌شم بهم زنگ بزنیند و نظرتون رو درباره‌ی شعرهام بگید.

قرمز: بله. حتما.

صحنه: دورانی داشتیم ما

ابراهیم (به خروس): من خرما خورده‌م سی شاهی. گوسفند خریده‌م بیست تومن. گاو خریده‌م صد و بیست تومن. قیمت‌ها خوب یادم مونده. خوب یادم نه سال 1325 گشنه بودیم. نون پیدا نمی‌شد. با مرحوم ابوی رفتیم یونجه خریدیم. توی آب خیس کردیم با ماست خوردیم. از گشنه‌گی نمردیم. یه چیزی بود که بخوریم. اما حالا چی؟ ...ما که دیگه به آخر عمرمون رسیدیم اما خدا به داد شما

محمد یعقوبی

جوون‌ها برسه. من از روزی می‌ترسم که مردم بیفتن به جون هم گوشت تن هم رو بخورن. مردم اصلاً دیگه عاطفه ندارن. برای این‌که محبت از سیری شکم نه. شکم که سیر نباشه محبتی در کار نیست. احترام از سیری شکم نه. شکم ملت باید سیر باشه. نباشه، وضع همین نه که داریم می‌بینیم. به خاطر یه تکه نان می‌افتن به جان هم، فحشا زیاد می‌شه، آدم می‌کشن. اون وقت‌ها این‌جوری نبود که. دل‌م واسه شما جوون‌ها خیلی می‌سوزه. دورانی داشتیم ما. درست نه که الان به ما پیرها بد می‌گذره اما دل‌مون خوش نه که جوونی خوبی داشتیم. شماها الان چیزی ندارین که من حسرتش رو بخورم. جوونی‌تون که به درد نمی‌خوره. همه‌تون ماتم‌زده‌این. تقصیری هم ندارین.

خروس: معلوم نه جوونی‌ها ت خیلی خوش گذروندی.

ابراهیم: من هر چی در می‌آوردم خرج زن‌ها می‌کردم.

صحنه: مردی که می‌خندد

(قرمز دارد روزنامه می‌خواند. مردی حدود سی ساله می‌آید کنارش می‌نشیند. شروع

می‌کند به خندیدن. قرمز نگاهش می‌کند و لب‌خند می‌زند.)

علی باحال: من می‌خوام خودم رو بکشم.

قرمز: برای چی؟

علی باحال: برای این که روی نیمکت من نشستی.

قرمز: پا می شوم. بفرمایید.

علی باحال: نه. بشین فعلا. بذار یه خورده با هم حال کنیم.

(قرمز می نشیند. مرد به قرمز نگاه می کند و می خندد.)

علی باحال: پرسپولیس هستی؟

قرمز: نه.

علی باحال: پس واسه چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: دلیلش رو نمی تونم بگم. یه راز ئه.

علی باحال: بابا، خالی نبند واسه من. من خودم خدای رمز و رازم. بگو قرمز پوشیدم

جلب توجه کنم. حالا چی می گی مثلا به اون هایی که می خوان خودشون رو

بکشن؟ می گی برن خودشون رو بکشن؟

قرمز: نه.

علی باحال: پس چی می گی به شون؟

قرمز: باید موقعیتش پیش بیاد تا حرف بزنم. با هر کی به زبان خودش حرف می زنم.

علی باحال: من اگه می خواستم راه نمایی شون کنم خودشون رو نکشن می گفتم دو تا

بندازن بالا. فقط دو تا. اما عمرا اگه به شون بگم. بذار خودشون رو بکشن. برای

محمد یعقوبی

چی می‌خوای جلوشون رو بگیری؟ این هم یه جور مرگ ئه دیگه. بذار یه

تعدادی خودشون رو بکشن که یه خورده کم شیم. خیلی زیادیم به خدا.

صحنه: سمیرا

افشین (به سمیرا): سلام. ببخشید شما از شعر خوش‌تون می‌آد؟ من یه کتاب شعر

چاپ کرده‌م که می‌خوام به‌تون هدیه کنم.

پرده‌ی دوم

روی نیمکت قرمز نشسته است. روی یک تکه مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر

می‌دانید چرا زنده‌اید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

صحنه: مرسی

[سمیرا و افشین روی نیمکتی نشسته‌اند. سمیرا سرگرم خواندن نامه‌ای ست. لحظه‌ای

بعد چشم از نامه بر می‌دارد و به افشین خیره می‌شود.]

افشین: چرا این‌جوری نیگام می‌کنی؟

سمیرا: مرسی. خیلی قشنگ نوشتی.

افشین: دلم می‌خواد هر روز برات بنویسم.

[خنده‌ی سمیرا]

افشین: برای چی می‌خندی؟

سمیرا: همین جور.

افشین: بگو به چی می‌خندی.

سمیرا: دلیل مشخصی نداره.

افشین: من می‌دونم به چی می‌خندی. کارم خیلی خنده‌داره. با این‌که هر روز

می‌بینمت و باهات حرف می‌زنم باز هم برات نامه می‌نویسم، خنده‌داره آره؟

سمیرا: نه.

افشین: راستش رو بگو. واقعا به نظر تو خنده‌دار نیست؟

سمیرا: گفتم که نه.

افشین: اون حرف‌ها رو نمی‌تونم بهت بگم. فقط می‌تونم بنویسم‌شون.

سمیرا: خوش به حالت که می‌تونی بنویسی. من خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم

بنویسم. اما نمی‌تونم.

افشین: من هم خیلی دلم می‌خواست بتونم حرف‌هام رو بگم. اما نمی‌تونم.

سمیرا: (با لحنی که شوخی به نظر برسد) پس ما یه جورایی هم‌دیگر رو تکمیل

می‌کنیم.

صحنه: سربازها

(دو افسروظیفه‌ی شهرستانی روی چمن پارک دراز کشیده‌اند. یکی کرد و سرباز دیگر

از استانی دیگر مثلاً یزد، لرستان، اصفهان یا... باشد.)

بابک: تو از زندگی ت راضی هستی؟

ژوآن: چی؟

بابک: می‌شه این کتاب رو بذاری کنار یه خورده با من حرف بزنی؟

ژوآن: چی بگم؟

بابک: اگه می‌خواستی کتاب بخونی برای چی به م گفتی باهات پیام بیرون؟ ترجیح

می‌دادم توی پادگان بمونم.

ژوآن: حرف بز. می‌شنوم.

بابک: اگه الان جای من یه زن یا دختر این‌جا نشسته بود تو همین‌جور کتاب

می‌خوندی؟

ژوآن: آره.

بابک: بدبخت. این‌قدر کافور می‌ریزن توی غذا که بخوای هم نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی.

ژوآن: چرا پا نمی‌شی بری دختربازی؟

بابک: دختربازی خرج داره.

ژوآن: خب دید بز. دید زدن که خرج نداره.

بابک: تو از زندگی راضی هستی؟

ژوآن: چه طور مگه؟

بابک: این جور حال نمی‌کنم. یا کتاب بخون یا با من حرف بزن.

ژوآن: بنال.

بابک: از زندگی راضی هستی؟

ژوآن: نه.

بابک: خوب نه. اگه می‌گفتی راضی هستی می‌زدم توی دهن ت. چرا راضی نیستی؟

ژوآن: خب، تا حالا اون طور که می‌خواستم زندگی نکردم. زندگی م رو همیشه با این

فکر و انتظار گذروندم که دوره‌ای رو تموم کنم. وقتی می‌رفتم مدرسه،

بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که مدرسه تموم شه و دیپلم بگیرم. فقط برای

این‌که از شر مدرسه راحت بشم. چه نقشه‌ها که برای بعد مدرسه توی سرم

داشتم. اما بعد از مدرسه مثل خیلی‌های دیگه چپیدم توی دانش‌گاه و باز انتظار،

این بار برای تموم کردن دانش‌گاه و باز نقشه‌ها برای بعد از دانش‌گاه و حالا

بی‌صبرانه انتظار برای تموم شدن سربازی که از این مملکت گه بزمن برم.

بابک: کجا می‌خوای بری؟

ژوآن: سوئد.

بابک: برای چی می‌خوای بری؟

محمد یعقوبی

ژوآن: اون جا همین که آدم کار داشته باشه همه چیز حل ئه. هر چی آدم بیشتر کار کنه و بهتر کار کنه بیشتر درمی آره. اما این جا اگه آدم بخواد سالم زندگی کنه و از صفر شروع کنه امکان نداره به جایی برسه. پدرم جلوی چشمم ئه دیگه. مثلاً مهندس این مملکت ئه. من مطمئنم توی سوئد یه مهندس که از صبح تا ساعت 3 بعد از ظهر کار می کنه از لحاظ مالی دیگه تامین ئه.

بابک: پس وطن چی می شه؟

ژوآن: وطن جایی ئه که آدم احساس کنه داره توش راحت تر از جاهای دیگه زندگی می کنه. جایی که آدم احساس کنه داره توش از زندگی لذت می بره.

بابک: همین جا می شه از زندگی لذت برد. من فکر می کنم هر آدمی چهار چیز داشته باشه از زندگی ش لذت می بره. پول. زن. خونه. ماشین.

ژوآن: زن ها آدم نیستند دیگه؟

بابک: خب، هر مردی. تو می گی هر مردی چی لازم داره؟

ژوآن: ماشین. زن. یه اتاق خواب. حمام. توالت. سوئد.

بابک: بدون پول چه جوری می خوای زندگی کنی؟

ژوآن: آره. و پول. بدون شغل هم که نمی شه پول درآورد. البته این جا اگه شغل هم داشته باشی تضمینی نیست که پول هم داشته باشی.

بابک: دل ت برای پدر مادرت تنگ نمی شه.

ژوآن: یکی دو سال بعد برای اون ها هم اقامت می گیرم.

محمد یعقوبی

بابک: برای این‌که بتونی برای اون‌ها هم اقامت بگیری باید تابعیت اون‌جا رو به داشته باشی.

ژوآن: همین کار رو می‌کنم. با یه دختر سوئدی ازدواج می‌کنم. تو هم بیا اقدام کن. اگه با یه دختر سوئدی ازدواج کنی بهت خونه می‌دن. اگه بچه دار بشین بهت حقوق می‌دن.

بابک: از زن‌های سوئدی خوشم نمی‌آد.

ژوآن: زن‌های سوئدی همه بور هستند و چشم آبی. خوشت نمی‌آد؟

بابک: نه. زن ایرانی یه چیز دیگه ست.

ژوآن: من همین‌که یه دختر بور سوئدی رو ماچ کنم دخترهای ایرانی از یادم می‌رن.

بابک: برای داشتن تابعیت سوئد یه راه دیگه هم وجود داره؟

ژوآن: چی؟

بابک: متولد شدن در سوئد. (می‌خندد)

ژوآن: می‌رم اون‌جا یکی رو متولد می‌کنم.

(بابک می‌خندد.)

محمد یعقوبی

خروس: نیمکت روبه روی من خالی نه. مال یکی بود که بدجوری معتاد بود. یه ماه پیش
مرد. خدا بیامرز دش. بد شما نباشه آدم خیلی خوبی بود. خب هر کی یه ایرادی
داره دیگه. ایراد اون اعتیاد بود. خیلی ها دلشون می خواست اون نیمکت رو
صاحب شن، من نمی داشتم. بیا اون جا. اون نیمکت مال تو. دنبال یکی می گشتم
که از رفتارش خوشم بیاد. می آی؟

قرمز: آره.

صحنه: سربازها

ژوآن: می رم اون جا یکی رو متولد می کنم.

(بابک می خندد.)

ژوآن: تو هم بهتر نه اقدام کنی.

بابک: من اگه یه ماه پدر مادرم رو نبینم دل م براشون تنگ می شه.

ژوآن: تو که این قدر پدرمادرت رو دوست داری به خاطر اون ها هم که شده باید بری که

بتونی بعد برای اون ها هم اقامت بگیری. مگه نمی بینی این جا وضع پیرها

چه طور نه؟ من پیرها رو که می بینم بیش تر مصمم می شم که برم. نمی خوام پدر

مادرم به همچین وضعی دچار بشن. این قدر بی توجهی به پیرها توی این

مملکت واقعا توهین آمیز نه. من اصلا از ترس پیری خودم از این مملکت فرار

محمد یعقوبی

می‌کنم. تو هم به حرفم گوش کن. اقدام کن. دیر بجنبی دیگه پشیمونی سودی نداره.

بابک: اگه به حق علی مطمئن بشی یه سال دیگه می‌میری اولین کاری که می‌کنی چی‌ئه؟

ژوآن: می‌رم سوئد.

بابک: ازدواج نمی‌کنی؟ حتی اگه بدونی یه سال دیگه می‌میری؟

ژوآن: نه. حتی اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه.

بابک: من فکر می‌کنم خیلی زود بمیرم.

ژوآن: هر کس همون قدر که از زندگی‌ش توقع داره به دست می‌آره. اگه این‌جوری

فکر کنی حتما به حق علی زود می‌میری. اگه می‌خوای زنده بمونی باید به زنده بودن فکر کنی.

بابک: تا حالا فکر کردی اصلا چرا زنده‌ای؟ اصلا برای چی وجود داری؟

ژوآن: برای این‌که برم سوئد.

بابک: نه. واقعا.

ژوآن: یه زمانی می‌گشتم دلیلی برای وجود خودم اصلا وجود آدم‌ها پیدا کنم اما وقتی

می‌بینم این همه موجودات وجود دارن: نهنگ، مارماهی، سنجاقک، سوسک و

هیچ هم وجوشون برام مهم نبوده و پی دلیلی برای وجودشون نگشتم و به

محمد یعقوبی

آسونی پذیرفتم دلیلی برای وجودشون نیست نتیجه می گیرم دلیلی هم برای

وجود خودم نباید باشه. اگر هم هست من سردر نمی آرم چی نه.

بابک: ولی حتما یه دلیلی وجود داره وگرنه خیلی احمقانه ست.

صحنه: منوچ

(افشین روی نیمکتی نشسته است. منوچ به او نزدیک می شود. بیست و سه چهار

ساله است.)

منوچ: آتیش داری؟

افشین: نه.

منوچ: (کنارش می نشیند.) به من می گن منوچ بی کله.

افشین: حال تون چه طوره؟

منوچ: کله م خراب نه. می فهمی؟

افشین: آره .

منوچ: درست شنیدی چی گفتم؟ به من می گن منوچ بی کله.

افشین: آره .

منوچ: خب به م چی می گن؟

افشین: منوچ بی‌کله.

منوچ: آره . چون کله م خراب‌ئه. فهمیدی؟

افشین: آره.

منوچ: الان منتظر اونی؟

افشین: کی؟

منوچ: اون دیگه.

افشین: نمی‌دونم شما کی رو می‌گین.

منوچ: خودت رو به اون راه نزن دیگه. خوشم نمی‌آد با اون دختر حرف بزنی.

افشین: به شما چه ربطی داره؟

منوچ: به من خیلی ربط داره. این جورری با من صحبت نکن، حالت رو می‌گیرم‌ها!

افشین: شما چه کاره اون خانومی؟

منوچ: دوستش دارم.

افشین: باهاش دوست بودی؟

منوچ: تو دیگه نباید باهاش حرف بزنی.

افشین: اون اگه نخواد باهاش حرف نمی‌زنم.

منوچ: ببین نصفه! من کله م خراب‌ئه. می‌زنم شل و پلت می‌کنم‌ها. پا شو خوشم نمی‌آد

این‌جا منتظرشی. پا شو.

(افشین می‌رود روی یک نیمکت دیگر می‌نشیند.)

محمد یعقوبی

منوچ: این جا هم نباید بشینی. دیگه هم دو رو بر دخترهای این پارک پیدات نشه

فهمیدی؟

افشین: همه شون دوست دخترهای شما هستن؟

منوچ: آره، فرمایشی بود؟

افشین: نه. فقط کنج کام بودم بدونم.

منوچ: خیلی خب، برو دیگه. چرا این جا وایسادی من رو نیگا می کنی؟ اگه یه بار دیگه

ببینم دور و بر دخترهای این پارک می چرخه دهنهت رو سرویس می کنم.

فهمیدی؟ اصلا هم دیگه نباید پات رو بذاری توی این پارک فهمیدی؟ همین الان

هم باید از این پارک بری بیرون.

افشین: تو چه کاره‌ی این پارکی؟

منوچ: دستت رو بنداز.

(صدای سوت نگهبان پارک که به طرف آنان می آید.)

(هر دو حدود سی و پنج سال دارند.)

فروغ: چند روز اول که پیداتون نشد زنگ زدیم خونه تون کسی گوشی رو برنداشت، فکر کردیم شاید رفتین مسافرت. اما ده روز که گذشت و باز پیداتون نشد نگران شدیم. آدرس تون رو هم که نداشتیم.

بهرام: هومن کجا ست؟

فروغ: رفته شهرستان، پیش پدر و مادرش.

بهرام: به! من منتظرم بودم بیاد یه دست شطرنج بزنیم.

فروغ: آزیتا حالش چه طور ئه؟

بهرام: خبر ندارم. ما از هم جدا شدیم.

فروغ: چی می گی؟!؟

بهرام: دو ماه ئه.

فروغ: من ... الان نمی دونم چی باید بگم. خیلی متاسفم.

بهرام: نه، متاسف نباش. من خوش حال م که از هم جدا شدیم. تازه حال م داره خوب

می شه؟

صحنه: آرزو

(امید بی وجود آرایش غلیظی کرده و لاک زده است. صندل زنانه به پا دارد. حدود

بیست و پنج سال دارد.)

خروس: کی عمل کردی؟

امید بی وجود: هفته‌ی پیش. تا دیروز بیمارستان بودم.

خروس: یعنی تو الان زنی؟

امید بی وجود: آره. واقعا تا وقتی که من عینکم رو برداشتم من رو نشناختی؟

خروس: نه. اگه حرف نمی‌زدی شاید باز هم نمی‌شناختمت.

امید بی وجود: خدا رو شکر. تو رو خدا نخند. برای چی می‌خندی؟

خروس: راستش قیافه‌ی قدیمت می‌آد جلوی چشمم.

امید بی وجود: بد آرایشم کرده‌م؟

خروس: نه.

امید بی وجود: تو رو خدا قیافه‌م خوب‌ئه؟ اگه آرایشم زیاد‌ئه کمش کنم؟

خروس: آره. کمش کن. بالاخره کار خودت رو کردی دیگه. حالا اوضاع چه‌طور‌ئه؟

راضی هستی؟

امید بی وجود: آره. خیلی خوب‌ئه. الان دیگه حس می‌کنم وجود دارم. سنگینی نگاه

مردها رو که حس می‌کنم کلی لذت می‌برم زنم و این قدر مورد توجه‌ام.

خروس: یعنی از این بعد می‌خوای بیای این‌جا هی دل‌بری کنی دیگه؟

امید بی وجود: نه. می خوام ازدواج کنم.

خروس: مگه تو می تونی بچه دار هم بشی؟

امید بی وجود: نه. با یکی ازدواج می کنم که ازم بچه نخواد.

خروس: با کی؟

امید بی وجود: پیداش می کنم. آدم خوب پیدا می شه. یه بچه هم از پرورش گاه می گیریم

بزرگ می کنیم. اگه من می تونستم بچه دار هم بشم بچه به دنیا نمی آوردم. همیشه

آرزوم این بود که یه بچه پرورش گاهی بگیرم بزرگ کنم. خیلی دلم براشون می سوزه.

خروس: خدا کنه به آرزوهات برسی. من برات دعا می کنم امید بی وجود.

امید بی وجود: می شه لطفا دیگه من رو امید صدا نکنی؟

خروس: چی صدات کنم عزیزم؟

امید بی وجود: آرزو.

صحنه: بهرام و فروغ

فروغ: می فهمم چی داری می گی. واقعیت این ئه که همه ی زن و مردهای دنیا دارن یه

جورایی هم دیگه رو تحمل می کنن. چون هیچ کس سر جاش نیست. چه طور بگم

هیچ سیستم درستی برای ازدواج وجود نداره. منظورم این ئه که ما در قرن

محمد یعقوبی

کامپیوتر زندگی می‌کنیم، الان دیگه می‌شه آدم‌ها نیمه‌ی گم‌شده‌شون رو پیدا کنن. اگه آدم‌ها به هم دروغ نگوین راه‌های زیادی می‌شه پیدا کرد که آدم‌ها بتونن نیمه‌ی گم‌شده‌ی خودشون رو پیدا کنن. فقط کاش آدم‌ها کمتر به هم دروغ بگن. مثلاً همین شما که از هم جدا شدین در واقع نمی‌خواستین دیگه به هم دروغ بگین.

بهرام: نه. مشکل من نیمه‌ی گم‌شده و از این حرف‌ها نبود. موضوع این‌ه که من اصلاً نباید ازدواج می‌کردم. من هیچ وقت به درست بودن و انسانی بودن موقعیت دو تا آدم که می‌خوان با هم ازدواج بکنن و زیر یه سقف زندگی کنن اعتقاد نداشتم. همیشه فکر می‌کردم ازدواج خیلی چیز گندی‌ه. کم‌کسانی رو دیده بودم که دل م‌بخواد جاشون باشم. خب من که همچین اعتقادی داشتم نباید ازدواج می‌کردم یا لااقل به این زودی‌ها نباید ازدواج می‌کردم. یه زمانی من حال‌م از دیدن هر زن و مردی که داشتند با هم ازدواج می‌کردند به هم می‌خورد. خب، من با همچین طرز فکری اصلاً نباید ازدواج می‌کردم.

فروغ: تو همه‌ی این‌ها رو به آزیتا گفتی؟

بهرام: آره. اون هم قبول کرد که بی‌معنا ست بخوایم به زندگی با هم ادامه بدیم. فروغ: این خیلی قابل تحسین‌ه. به نظرم شماها آدم‌های خیلی صادق و شجاع و ...رمانتیک‌ی هستین. فرق تو و آزیتا با من و هومن این‌ه که شما شهامت

محمد یعقوبی

داشتین ما نداریم. راستش اگه من هم شهامت داشتم کار من و هومن هم خیلی زود به جدایی می‌کشید.

بهرام: واقعا؟

فروغ: اگه الان می‌شد زمان رو عقب کشید و من عقل الان رو داشتم اصلا حالاحالاها ازدواج نمی‌کردم. اگر هم می‌خواستم ازدواج کنم مسلما با هومن ازدواج نمی‌کردم. خیلی مرد خوبی نه اما نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نیست اصلا هیچ شباهتی هم به نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نداره. اصلا نمی‌دونم چی شد که به سرم زد واقعیت رو بهت بگم. شاید دلیلش این نه که تو صادقانه به من گفتی چرا از آزیتا جدا شدی.

بهرام: من یه مردم و دارم بهت می‌گم اگه هومن بدونه تو درباره‌ش چی فکر می‌کنی دیگه یک روز هم حاضر نمی‌شه به زندگی با تو ادامه بده.

فروغ: اصلا قرار نیست هومن بدونه. مگه این که تو بخوای بهش بگی؟

بهرام: مطمئن باش من بهش نمی‌گم.

فروغ: مطمئنم.

بهرام: من منظورم این بود که بهتر نه واقعیت رو به هومن بگی.

فروغ: من نمی‌تونم. آدم‌ها برای من دو دسته‌اند. یه عده‌ی کمی کسانی هستند که من

دوست‌شون دارم. مثلا مادرم. اما یه عده‌ی زیادی هستند که من دوست‌شون

محمد یعقوبی

ندارم ولی دلم هم نمی‌خواد بفهمن که دوست‌شون ندارم. من با این عده جوری

رفتار می‌کنم که خیال کنن دوست‌شون دارم. هومن هم یکی از همین‌ها ست.

بهرام: این کارت خیلی غیراخلاقی‌ئه.

فروغ: اتفاقا به نظر من این یه کار صد در صد اخلاقی‌ئه. من با گفتن واقعیت به کسی

که دوست‌ش ندارم فقط باعث اذیت و آزارش می‌شم.

بهرام: به نظر من تو باید به هومن بگی.

فروغ: واقعا؟

بهرام: آره.

فروغ: من با خودم عهد کرده بودم اگه با مردی آشنا شدم که احساس کردم به نیمه‌ی

گم شده‌ی من نزدیک‌ئه اون وقت به هومن بگم.

بهرام: واقعا به این چیزها اعتقاد داری؟

فروغ: آره. تو اعتقاد نداری؟

بهرام: نه. این یه طرز فکر زنانه ست.

فروغ: نه.

بهرام: آره. شما زنها ذاتا زمینی هستید، اما در عمل تلاش می‌کنید آسمانی و

غیرزمینی باشید. برای همین به این چیزها اعتقاد دارید. برای همین بیشتر از ما مردها

اهل فال و دعا هستید.

فروغ: چرا فکر می‌کنی ما ذاتا زنها زمینی هستیم؟

بهرام: برای این‌که بچه به دنیا می‌آرید. این یک خصلت زمینی‌ئه.

صحنه: یک مرد واقعی

امید بی‌وجود: می‌خوام ازدواج کنم؟

قرمز: یعنی به کسی قول ازدواج دادی؟

امید بی‌وجود: نه. دارم می‌گردم یه آدم خوب پیدا کنم.

قرمز: من جای تو بودم این‌قدر زود ازدواج نمی‌کردم. اما خب جای تو نیستم.

امید بی‌وجود: برای چی زود ازدواج نکنم؟

قرمز: صبر کن تا به زن بودن‌ت عادت کنی. با مردها دوست شو. هی دوستی‌ت رو با

این مرد قطع کن با یه مرد دیگه دوست شو. اما توی تله‌ی هیچ‌کدوم‌شون گیر نیفت. هر

آدمی یه تله‌ست. هنوز زود‌ئه برای تو بیفتی توی تله. اما وقتی هم می‌خوای ازدواج

کنی با یکی مثل خودت ازدواج کن. یکی که تغییر جنسیت داده باشه.

امید بی‌وجود: نه. دلم می‌خواد با یه مرد واقعی ازدواج کنم.

صحنه: بهرام و فروغ

بهرام: برای این که بچه به دنیا می آید. این یک خصلت زمینی ئه ولی ما مردها زمینی نیستیم اما ناخواسته تلاش می کنیم زمینی باشیم. و شما زنها ناخواسته تلاش می کنید غیرزمینی باشید.

فروغ: من ایمان دارم هر کی یه نیمه ی گم شده داره.

بهرام: لااقل بگو فکر می کنم. نگو ایمان دارم. یه جای شک و تردید برای خودت بذار.

فروغ: من ایمان دارم.

بهرام: هر جور راحتی.

فروغ: بذار حالا که امروز این قدر صادقانه با هم حرف زدیم من صادقانه به یه چیز دیگه هم اعتراف کنم. من اگه قبل از ازدواج با هومن باهات آشنا می شدم با تو ازدواج می کردم. من اصلا پیش بینی نمی کردم یه روز این حرفها رو بهت بگم. ولی الان احساس خوبی دارم که این حرفها رو دارم بهت می گم. واقعیت این ئه که این مدتی که تو و آریتا پیداتون نبود من خیلی نگران بودم مبادا بلایی سرت اومده باشه. شاید فهمیده باشی همین که دیدم ت چه قدر خوش حال شدم. واقعیت رو بخوای دروغ گفتم که

محمد یعقوبی

از جدا شدن تو و آزیتا متاسف شدم. اصلا هم متاسف نشدم. خواهش می‌کنم نرو.
بشین.

بهرام: من فکر نمی‌کردم قرار نه حرف‌ها مون به این جا برسه. من اصلا فکر نمی‌کردم تو
...

فروغ: بشین. الان همه دارن به ما نگاه می‌کنن.

بهرام: من دوست ندارم وارد همچین جریانی بشم.

فروغ: بشین. خواهش می‌کنم.

بهرام: من و هومن به هر حال یه جورایی با هم دوستیم. الان من حس خیلی بدی دارم.

فروغ: داریم با هم حرف می‌زنیم. کاری که نمی‌کنیم.

بهرام: من اصلا حال و حوصله‌ی این حرف‌ها رو ندارم. من اصلا فکر نمی‌کردم همچین
حرف‌هایی پیش کشیده بشه.

فروغ: من هم فکر نمی‌کردم. اما حالا که این حرف‌ها رو زدم نمی‌ذارم بری. بشین. من

تازه پیدات کردم. اون وقت‌ها زن داشتی و من نمی‌تونستم حرف‌های دلم رو

بگم. خوش‌حالم که الان می‌تونم. مگه نمی‌گی باید واقعیت‌ها رو به هومن بگم؟

خیلی خب، من بهش می‌گم.

صحنه: مریم

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. چه عجب این طرفها! دیگه یادت می‌ره یه سری به من بزنی عزیزم. مامان

حالش خوب‌ئه؟

مریم: آره. شما حال تون خوب‌ئه؟

ایوب: نه. یه مقدار پول داری به‌م بدی دختر گل‌م؟

مریم: بگو چی می‌خواین من براتون می‌خرم.

ایوب: چیزی رو که من می‌خوام تو نمی‌تونی بخری.

مریم: من برای چیزی که شما می‌خواین پول نمی‌دم.

ایوب: اگه ندی مجبورم باز برم دور پارک بگردم کت‌م رو بفروشم.

مریم: بابا. شما چرا این قدر من رو اذیت می‌کنین؟

ایوب: تو داری اذیت‌م می‌کنی دخترم. توی این سن و سال و با این وضعی که دارم

هنوز شماها می‌خواین من رو به راه راست هدایت کنین. نمی‌شه عزیزم.

مریم: نمی‌شه. اگه قرار بود بشه تا حالا می‌شد.

مریم: خدا حافظ.

ایوب: تو رو خدا بشین. من دوست دارم. من پدرت‌م.

مریم: شما دفعه‌ی پیش هم به‌م قول دادین. به‌تون گفتم اگه یه بار دیگه پیام ببینم

این جور هی هستین دیگه نمی‌آم دیدن تون.

ایوب: به خدا سعی خودم رو کردم.

مریم: من الان خجالت می‌کشم این‌جا کنار تون نشسته‌م.

محمد یعقوبی

ایوب: یه مقدار پول بهم بده برو. حق داری خجالت بکشی عزیزم. من خاک بر سر

نمی‌تونم. هر کاری می‌کنم نمی‌تونم. یه مقدار پول بده برو که دیگران با من

نبینن. تو رو خدا اذیت م‌کن. پول بده که مجبور نشم کت‌م رو بفروشم.

مریم: دارین تهدیدم می‌کنین بابا؟ مطمئن باشین این دفعه اگه کت‌تون رو بفروشین من

دیگه براتون کت نمی‌خرم. (برمی‌خیزد که برود.)

ایوب: نرو. تو رو خدا پنج شیش تومن پول بهم بده. من گرسنه‌م نه.

مریم: می‌رم براتون غذا می‌خرم. ولی پول به‌تون نمی‌دم.

صحنه: گفت و گو با پشه‌ی ماده

قرمز: (دستش را دراز کرده و با پشه‌ای که روی دستش نشسته دارد حرف می‌زند.

(تو برای من عشوه می‌آی؟ تو که می‌دونی قدرت دست من نه. طبیعت من رو

قوی‌تر از تو آفریده اون وقت تو برای من عشوه می‌آی؟ واقعا فکر می‌کنی

عددی هستی؟ تو واقعا این قدر اعتماد به نفس داری که برای من عشوه می‌آی؟

آخه اگه من بخوام همین حالا می‌تونم تو رو از هستی ساقط کنم که. من قدرت

دارم. زندگی و مرگ تو الان بستگی به اراده‌ی من داره اون وقت تو برای من

عشوه می‌آی؟ من نمی‌کشم با این که می‌تونم بکشم اما نمی‌کشم تا ثابت

کنم خیلی قوی‌تر از تو ام.

خروس: با کی داری حرف می‌زنی قرمز؟

قرمز: با یه پیشه‌ی ماده که روی دست من نشسته.

خروس: ای ناکس! از کجا می‌دونی ماده ست؟

قرمز: نرها نیش نمی‌زنن. فقط پیشه‌های ماده نیش می‌زنن. کارت رو بکن عزیزم. بمیک.

نوش جان. با شما نبودم. داشتم با خروس حرف می‌زدم. شما کار خودت رو

بکن.

پرده‌ی سوم

روی نیمکت جلوی صحنه قرمز نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده:

اگر احساس بیهودگی می‌کنید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

صحنه: سوریه

(علی باحال و خروس روی نیمکت نشسته‌اند)

محمد یعقوبی

علی باحال: دم در هر هتلی یه مردی وایساده، بفهمه ایرانی هستی، می‌پرسه: خانم لازم؟ هر سه‌تامون رفتیم بالا، مهدی کافر یه زن لبنانی سبزه رو انتخاب کرد و رفت توی یکی از اتاق‌ها. اون مرد از ما پرسید شما خانم نمی‌خواین؟ ما گفتیم نه. مرد گفت: خانم، خوب. ما باز هم گفتیم: نه. یکی از زن‌ها اومد دور و بر من، اما من واقعا با دیدن فاحشه‌ها تحریک نمی‌شم. من و شهرام رفتیم می‌خونه خوش‌مزه‌ترین شراب زندگی‌مون رو خوردیم. یارو صاحب اون‌جا با ما رفیق شد گفت: I have for you special wine. عجب شرابی بود. تو حتما باید یه سفر بری سوریه. خیلی مردم شاد و مهمان‌نوازی هستند. باید بری ببینی تا بفهمی من چه می‌گم. از همه جا صدای موسیقی شاد شنیده می‌شه. زن‌های سوری خوشگل هستند. مردهاشون نه. مردها درب و داغون هستند. حتما اون‌جا هم مردها کار می‌کنند، دهن‌شون سرویس می‌شه که زن‌هاشون حال کنن. به‌قرآن از این به بعد من هر سال یه سفر خارج می‌رم. پشیمونم که چرا زودتر از این نرفتم. حاضرم تموم سال کم خرج کنم و سخت بگذروم ولی دو هفته برم همچین جایی با خیال راحت عشق و حال کنم. این دفعه پولم رو جمع می‌کنم می‌رم ترکیه.

صحنه: ایوب

مریم: سلام بابا.

محمد یعقوبی

ایوب: سلام. دل م خیلی برات تنگ شده بود. چرا به م سری نمی‌زنی؟ هیچ بچه‌ای با

پدرش این‌طور رفتار نمی‌کنه که تو با من رفتار می‌کنی.

مریم: من با خودم عهد کرده بودم که دیگه نیام دیدن‌تون. الان هم اگه مجبور نبوادم

نمی‌اومدم.

ایوب: چی شده؟ اتفاقی برای مامانت افتاده؟

مریم: نه.

ایوب: حالش خوب‌ئه؟

مریم: آره.

ایوب: خدا رو شکر. پس چی شده؟ چرا گفتی مجبور شدی بیای دیدن‌م؟

مریم: من می‌خوام ازدواج کنم.

ایوب: تو مگه چند سال‌ت‌ئه؟

مریم: 27

ایوب: عزیزم. هنوز خیلی برای ازدواج زود‌ئه.

مریم: نه بابا جان. هم سن و سال‌های من الان یکی دو تا بچه دارن.

ایوب: با کی می‌خوای ازدواج کنی؟ من می‌شناسم‌ش؟

مریم: نه.

ایوب: چه مدتی‌ئه که می‌شناسی‌ش؟

مریم: دو سال‌ئه؟

ایوب: چه کاره ست؟ چند سالش ته؟

مریم: معلم زبان ته. 29 سالش ته.

ایوب: من باید ببینمش.

مریم: نه بابا جان. من بخشی از واقعیت رو بهش گفتم.

ایوب: گفتمی بابام معتاد ته.

مریم: نه. خجالت کشیدم این رو بگم. اما گفتم که مامانم از بابام جدا شده و ما

نمی‌دونیم بابام کجا زندگی می‌کنه چون هیچ ارتباطی باهاش نداریم.

ایوب: ولی من باید ببینمش. برام خیلی مهم ته که دخترم با کی می‌خواد ازدواج کنه.

مریم: بابا!

ایوب: من زندگی مادرت رو تباه کردم. نمی‌خوام دخترم با کسی ازدواج کنه که به

سرنوشت مادرش دچار بشه.

مریم: من هیچ وقت به شما نشونش نمی‌دم بابا.

ایوب: یعنی نمی‌خوای من توی مراسم عقد و عروسی باشم؟

مریم: نه. مگه این که تا اون موقع بتونین ترک کنین.

ایوب: ترک می‌کنم. قول می‌دم. دختر کوچولوی من می‌خواد عروس بشه. باورم

نمی‌شه. برای من تو همیشه کوچولویی. وقتی بهت فکر می‌کنم قیافه‌ی یک

ساله‌گی می‌آد به ذهنم.

محمد یعقوبی

مریم: من اومدم که ازتون خواهش کنم بریم یه دفترخونه‌ای به مامان وکالت بدین که

اگه شما نتونستین سر عقد من باشین مامان از طرف شما وکالت داشته باشه

که اجازه خوندن خطبه‌ی عقد رو بده.

صحنه: روز تولد

خروس: امشب چه کاره‌ای؟ جایی می‌خوای بری؟

قرمز: نه.

خروس: پس شام مهمون منی. کالباس و خیارشور می‌خرم. عرق سگی هم دارم.

هستی؟

قرمز: آره. ولی به چه مناسبت؟

خروس: امروز روز تولدم‌ئه.

قرمز: اه! تولدت مبارک.

صحنه: ایوب

محمد یعقوبی

مریم: من اومدهم که ازتون خواهش کنم بریم یه دفترخونه‌ای به مامان وکالت بدین که

اگه شما نتونستین سر عقد من باشین مامان از طرف شما وکالت داشته باشه

که اجازه خوندن خطبه‌ی عقد رو بده.

ایوب: من تا اون موقع خودم رو درست می‌کنم. قول می‌دم.

مریم: شما از این قول‌ها زیاد دادین بابا جان.

ایوب: این دفعه با همه‌ی وقت‌های دیگه فرق می‌کنه. عروسی دخترم‌ئه.

مریم: بابا من یه دفترخونه اسناد رسمی آشنا پیدا کردم. خواهش می‌کنم با من بیاین

به مامان وکالت بدین. خواهش می‌کنم.

ایوب: مامان ت هم می‌آد دفترخونه.

مریم: فکر نکنم بیاد. حضور مامان لازم نیست. شما باید وکالت‌نامه رو امضا کنین.

ایوب: می‌شه مامان ت رو بیاری؟ دلم خیلی براش تنگ شده.

مریم: سعی خودم رو می‌کنم. ولی فکر نکنم بیاد.

ایوب: بهم نگفتی اسمش چی‌ئه؟

مریم: نیما.

ایوب: نیما چی؟

مریم: فامیلی‌ش رو به‌تون نمی‌گم. می‌خواین پیداش کنین آره؟

ایوب: عزیزم، من مثل یه ناشناس می‌رم باهاش حرف می‌زنم. می‌خوام ببینم چه جور

آدمی‌ئه.

محمد یعقوبی

مریم: آدم خوبی ئه. حتی سیگار هم نمی‌کشه. فردا پیام دنبال‌تون با من می‌آین

دفترخونه؟

ایوب: آره عزیزم. هر کاری که بدونم خوش‌حالت می‌کنه انجام می‌دم. فقط تو رو خدا

یه کاری کن مامان‌ت هم بیاد. خیلی دلم می‌خواد ببینمش. من خیلی اذیتش

کردم.

مریم: مگه نمی‌گین می‌خواین ترک کنین؟

ایوب: آره.

مریم: پس بهتر نیست هر وقت ترک کردین مامان ببیندتون؟

ایوب: آره. بهتر ئه.

مریم: اگه شما ترک کردین من از خدام ئه که شما هم توی مراسم عقدمون باشین. من

از خدام ئه که خونواده‌ی شوهرم ببینند شما هم توی مراسم هستین. به شرط

این که از بودن شما توی مراسم خجالت نکشم. الان قیافه‌تون تابلو ئه.

ایوب: من ترک می‌کنم حالا می‌بینی.

مریم: تو رو خدا گریه نکنین بابا. آدم‌هایی که دارن می‌رن ما رو می‌بینن.

ایوب: اصلا خوش‌حال نیستم که داری ازدواج می‌کنی.

مریم: برای چی بابا جان؟

ایوب: تو هنوز خیلی کوچولویی.

صحنه: بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای

ابراهیم: چند سال تئه؟

افشین: بیست و دو.

ابراهیم: زن نداری؟

افشین: نه.

ابراهیم: برای همین این قدر لاغر و ضعیفی. زن بگیر. من خودم تا وقتی جوون و مجرد

بودم لاغر مردنی بودم اما همین که زن گرفتم پروار شدم. شاعر می‌گه: زن بلا

باشد به هر کاشانه‌ای / بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای.

افشین: [می‌خندد.] یه بار دیگه این شعر رو بگیر دل‌م می‌خواد یادداشت کنم.

ابراهیم: بله. زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای. نوشتن یا باز

هم بخونم؟

افشین: درست نوشتم دیگه؟ زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی بلا هرگز نباشد خانه‌ای.

ابراهیم: بله. درست تئه. زن خوب تئه. آدم رو به زندگی وابسته می‌کنه. چه طور بگم به

زندگی آدم معنا می‌ده. من زنم قریب یه سال تئه که مرده و زندگی‌م از هم

پاشیده.

افشین: خدا بیامرزه.

ابراهیم: خدا اموات شما رو بیامرزه. سیگاری هستی؟

افشین: نه.

محمد یعقوبی

ابراهیم: احسنت. احسنت. وقتی می بینم جوون‌ها سیگار می‌کشن خیلی ناراحت می‌شم.

من نمی‌دونم چی می‌فهمن از این سیگار که پولشون رو خرج می‌کنن براش.

اصلا ...

[در حین صحبت ابراهیم سمیرا می‌آید]

سمیرا: سلام.

افشین: سلام.

ابراهیم: سلام. بفرمایید بشینید. من نشسته‌م با ایشون حرف زدم که انتظار خسته‌ش

نکنه. داشتم با ایشون راجع به مضرات سیگار حرف می‌زدم. هم برای خود آدم

سیگاری ضرر داره هم برای دیگران. خب من از حضورتون مرخص می‌شم.

افشین: حالا نشستین دیگه.

ابراهیم: نه. ترجیح می‌دم تنهاتون بذارم. امیدوارم باز هم ببینمتون. قدر هم‌دیگر رو

بدونید. قدر این روزهاتون رو بدونید. خداحافظ شما.

سمیرا و افشین: خداحافظ.

[ابراهیم از صحنه بیرون می‌رود. صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی

چمن‌های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک

گزارش فرمایید.]

سمیرا: این کی بود؟ چه قدر غمگین بود.

افشین: زنش یه سال‌ه که مرده.

سمیرا: نازی!

افشین: من یه ساعت ته منتظرتم.

سمیرا: ببخشید خوابم برده بود.

افشین: این دفعه سه صفحه نوشتم.

سمیرا: پس می برم خونه می خونم.

افشین: نه. همین حالا بخون.

سمیرا: آخه سه صفحه!

افشین: بخون دیگه. ناز نکن.

صحنه: ژ 3

خروس: گه! گه! گه!

قرمز: با منی؟

خروس: نه. با اون هام.

قرمز: کی ها رو می گی؟

خروس: همه ی اون هایی که الان توی خونه هاشون لمیدن و دارن شام شون رو

می خورن. گه ها. همه شون گهن. اون ها می دونن یه آدم هایی هستن که جایی

ندارن بخوابن و محتاج یه لقمه نون هستند. اون وقت چه طور روشن می شه

محمد یعقوبی

شام شون رو بخورن؟ چه طور خواب شون می بره؟ دلم می خواد همه شون

بمیرن.

قرمز: یه بار رفته بودم شمال کنار دریا، چند تا بچه رو دیدم که یه مرغ دریایی رو

گرفته بودند داشتند تنش رو با صابون می شستند. بعد ولش کردند پرنده

اومد روی آب بشینه توی آب فرو رفت و غرق شد.

خروس: چرا غرق شد؟

قرمز: بچه ها چربی تنش رو با صابون شسته بودند دیگه.

خروس: چه ربطی به حرف من داشت؟

قرمز: نمی دونم. ولی یه ربطی داشت. الان نمی تونم ربطش بدم. ولی یه ربطی داشت.

خروس: کاش من پول داشتم.

قرمز: اگه همین الان از آسمون یه گونی پول بیفته پایین جلوی پات چی کارش می کنی؟

خروس: آسمون فقط به من می شاشه.

قرمز: گفتم اگه. اگه همچین اتفاقی بیفته.

خروس: یه ژ 3 می خرم و کلی تیر.

قرمز: برای چی؟

خروس: می رم خونه ی تک تک آدم های پول دار، می کشم شون. پول دارها همه شون

مضرن. چون از دیگران می دزدن و گذران می کنن. همه شون گه ن.

قرمز: همه شون گه نیستن.

محمد یعقوبی

خروس: وقتی یه آدم پولدار رو می بینم پشت ماشینش خیلی خوش حال نشسته و

خدا رو بنده نیست دلم می خواد گلوش رو بگیرم فشار بدم بگم مرتیکه‌ی

مادر قحبه ماشینی که زیر پات ئه با پولی که از ماها دزدیدی خریدی، اگر هم با

ارث پدرت خریدی پس پدرت دزد بوده. (جملات پایانی را با گریه می گوید)

قرمز: تو خیلی خوردی. حالت اصلا خوب نیست.

خروس: من دروغ گفتم که امروز تولدم ئه. من اصلا نمی دونم کی به دنیا اومدم.

قرمز: خب این که ناراحتی نداره.

خروس: من هر سال این روز برای خودم جشن تولد می گیرم. مهر ماه رو دوست

دارم. روز چهارم هر ماه رو هم دوست دارم. دلم می خواست همچین روزی به دنیا

می اومدم. ولی کاش به دنیا نمی اومدم.

قرمز: برای چی؟

خروس: من هیشکی رو توی این دنیا ندارم.

قرمز: گریه نکن. من هم هیچکس رو ندارم. بس ئه دیگه. تو که جنبه نداری برای چی

این قدر خوردی؟

خروس: اگه بمیرم هیشکی به خاطر مردنم ناراحت نمی شه. هیشکی نیست که من رو از

دست بده.

قرمز: مگه مریضی؟

خروس: تو داشتی من رو زیر درختم خاک می کردی.

قرمز: چی؟

خروس: دیشب خواب دیدم که مردهم.

قرمز: پس واسه همین توی خواب ناله می‌کردی؟

خروس: اگه بمیرم قول می‌دی من رو زیر درختم خاک کنی؟

قرمز: خواهش می‌کنم حرف مردن رو پیش من نزن. تو نباید بمیری.

خروس: من هیشکی رو توی این دنیا ندارم.

قرمز: من هم هیچکس رو ندارم.

خروس: اگه بمیرم هیشکی به خاطر مردنم ناراحت نمی‌شه.

قرمز: خواهش می‌کنم مواظب خودت باش. تو نباید بمیری.

خروس: دیشب خواب دیدم که مردهم. تو داشتی من رو زیر درختم خاک می‌کردی.

قرمز: خواهش می‌کنم حرف مردن رو پیش من نزن.

پرده‌ی چهارم

محمد یعقوبی

روی نیمکت جلوی صحنه قرمز نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده:

اگر خشمگین هستید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

صحنه: سلام عزیز دل م

(ایوب روی نیمکت چرت نئشه‌گی می‌زند.)

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام عزیز دل م.

مریم: (گریه‌کنان) من سر قول م موندم بابا. اومدهم که ببینم اگه حالتون خوب ئه

تاریخ و محل عقد و عروسی رو به‌تون بگم.

ایوب: خیلی سعی کردهم اما نتونستم. به‌خدا خیلی سعی کردهم مقاومت کنم. عقدتون

کی ئه؟

مریم: پس فردا؟

(ایوب چرت می‌زند.)

مریم: بابا، شما به من قول دادین.

ایوب: من فدای تو بشم. خیلی عذر می‌خوام. به‌خدا خیلی سعی کردهم.

مریم: نیما بهم گفت بهتر ئه پدرت رو دعوت کنی برای عقد. هر پدری آرزوش این ئه

که عروسی دخترش رو ببینه. من گفتم سعی می‌کنم پیداش کنم.

ایوب: ببخشید. من خیلی سعی کرده‌م.

صحنه: و حتی یک کلمه هم نگفت

سمیرا: تا کی قرار بذاریم که تو هی برای من نامه بنویسی؟

افشین: منظورت چی نه؟

سمیرا: چه کار می‌خوایم بکنیم؟

افشین: پیش‌نهاد تو چی نه؟

سمیرا: ازدواج.

افشین: من اهل ازدواج نیستم.

سمیرا: من هستم.

افشین: من نیستم. ازدواج یه کار کاملاً ارتجاعی نه.

سمیرا: حرف آخرت نه؟

افشین: ولی دوست دارم با هم باشیم.

سمیرا: دیگه من دلم نمی‌خواد دوستی‌مون به این شکل ادامه پیدا کنه. ادامه‌ی این رابطه

دیگه برام جالب نیست. اول‌ها جالب بود. یه شاعر. یکی که هر روز حرف‌های

عاشقانه‌ش رو می‌نویسه برام چون نمی‌تونه به زبان بیاره. اما دیگه جالب

نیست. من می‌خوام ازدواج کنم. با من ازدواج نمی‌کنی؟

افشین: من دوستت دارم اما نمی‌خوام ازدواج کنم. فکر نکنم هیچ‌وقت ازدواج کنم.

سمیرا: پس ادعا نکن که دوستم داری.

افشین: من دوستت دارم برای همین نمی‌خوام ازدواج کنم.

سمیرا: الان داری چرت و پرت می‌گی دیگه؟ وقتی آدم یکی رو دوست داره باهاش

ازدواج می‌کنه. آدم‌های نرمال این جورین.

افشین: (با لحن کتابی می‌گوید) خوشا به حال آنان که یکدیگر را دوست ندارند و با

هم ازدواج می‌کنند. یکدیگر را دوست داشتن و ازدواج کردن وحشتناک است.

این حرف یکی از شخصیت‌های هاینریش بل‌ئه، توی کتاب: و حتی یک کلمه هم

نگفت.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی‌ئه.

افشین: راستش من هم به درست بودن این جمله اطمینان ندارم اما چون از این جمله

خوشم می‌آد گفتم. خیلی حرف غیرعادی‌ئه. از همین خوشم می‌آد. من مثل

تو با اطمینان نمی‌تونم بگم جمله‌ی مزخرفی‌ئه.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی‌ئه.

افشین: شاید واقعا ازدواج ادامه‌ی درستی برای دوستی دو تا آدم نیست.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی‌ئه.

افشین: نمی‌دونم. شاید هم حق با تو باشه. یا آدم ازدواج نکنه یا اگه می‌خواد ازدواج

کنه با کسی ازدواج کنه که دوستش داره. نمی‌دونم. ولی می‌دونم که دل‌م

می‌خواه هر روز ببینمت. دوست دارم هر روز صدات رو بشنوم. واقعا چه

اشکال داره همین جور فعلا ادامه بدیم؟

سمیرا: نه. بهتره امروز آخرین روز دوستی ما باشه.

صحنه: نوشین

(حدود سی و پنج ساله به نظر می‌رسد.)

قرمز: چه‌کاره ست؟

نوشین: وکیل مهاجرت‌ه.

قرمز: درآمدش خوب‌ه دیگه؟

نوشین: آره. برای چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: پس بالاخره به چیزی که می‌خواستی رسیدی. پول و لایه سفر خارج از کشور.

نوشین: آره. دو ماه دیگه برای همیشه می‌رم کانادا.

قرمز: برای چی کانادا؟

نوشین: رامین مقیم کانادا ست.

قرمز: ازش بچه هم داری؟

نوشین: آره.

قرمز: دختر یا پسر؟

نوشین: دختر.

قرمز: اسمش چی ئه؟

نوشین: پریسا.

قرمز: شوهرت می دونه ما هم یه پریسا داشتیم؟

نوشین: آره.

(مکث)

نوشین: خداخدا می کردم قبل از رفتنم ببینمت. چند بار زنگ زدم خونه ت که یه جایی

قرار بذاریم ببینمت. اما هیچ وقت نبود.

قرمز: برای چی می خواستی من رو ببینی؟

نوشین: دل م برات تنگ شده بود.

قرمز: چه جوری پیدام کردی؟

نوشین: عکس ت رو توی روزنامه دیدم. یه گزارش درباره ی این پارک نوشته بودن.

عکس ت درشت بالای گزارش چاپ شده بود. برای چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: یه راز ئه.

نوشین: برای چی این جمله رو نوشتی؟

قرمز: برای این که عصبانی هستم.

نوشین: از چی عصبانی هستی؟

قرمز: از همه چیز. از این که این جا به دنیا اومدم. از این که اطرافم جز بدبختی و فقر

چیزی نمی بینم. از این که نمی دونم چرا به دنیا اومدم. از این که احساس تنهایی می کنم.

از این که احساس بیهودگی می کنم. از این که ... باز هم بگم؟

نوشین: کارت رو ول کردی؟

قرمز: آره.

نوشین: پس چه جوری گذران می کنی؟

قرمز: خونه رو فروختم و پولش رو گذاشتم توی بانک. سودش رو می گیرم.

نوشین: یعنی الان از زندگی راضی هستی؟

قرمز: آره.

نوشین: خوش حالم.

قرمز: تو واقعا برای همیشه می ری کانادا؟

نوشین: آره.

قرمز: خواهش می کنم نرو.

نوشین: برای چی؟

قرمز: من هم دل م می خواد گاهی وقتها هم دیگر رو ببینیم. وقتی می بینم یاد پریسا

می افتم. پریسا مثل تو نگاه می کرد. مثل تو لب خند می زد.

نوشین: وقتی غمگین می شد مثل تو بود.

قرمز: مثل تو دست هاش رو تکون می داد. مثل تو می نشست.

نوشین: فقط به خاطر پریسا می خوامی من رو ببینی؟

قرمز: نه. من هم دلم برات تنگ می شه.

نوشین: واقعا؟

قرمز: اونی که هر روز بعدا از ظهر زنگ می زنه به تلفن همراهت و حرفی نمی زنه منم.

نوشین: پس برای چی حرف نمی زنی؟

قرمز: فکر می کردم نباید حرف بزنم. زنگ می زدم که صدات رو بشنوم.

صحنه: کیک

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. مراسم خوب برگزار شد؟ مشکلی پیش نیومد؟

مریم: نه. کیک عروسیم رو براتون آوردم.

ایوب: دستت درد نکنه. کاش عکس های عروسیت رو می آرودی ببینم.

مریم: آوردم.

(آلبوم عکس‌ها را به او می‌دهد. ایوب در حین تماشا گریه‌اش می‌گیرد. بی‌صدا اشک

می‌ریزد. شانته‌هایش از گریه می‌لرزد.)

مریم: بابا! بابا جان! بابای من. بابای عزیزم! بابا جان! بابا!

ایوب: (گریه‌کنان) کاش من هم اون‌جا بودم

صحنه: نوشین

نوشین: من دیگه باید برم.

قرمز: باز هم پیشم می‌آی؟

نوشین: خیلی دلم می‌خواد ولی ترجیح می‌دم یه جای دیگه هم‌دیگر رو ببینیم. این‌جا

همه مواظب آدم هستند.

قرمز: باشه.

نوشین: ترجیح می‌دم وقتی قراره هم‌دیگر رو ببینیم لباس‌ت رو عوض کنی. مثل همه

لباس بپوشی که جلب توجه نکنه.

قرمز: باشه.

نوشین: بعد از ظهرها به‌م زنگ بزن. اگه رامین بفهمه ما هم‌دیگر رو می‌بینیم ممکنه

ناراحت بشه.

قرمز: باشه.

نوشین: خداحافظ.

قرمز: دوستت دارم.

نوشین: این حرف رو نزن.

قرمز: باور نمی‌کنی؟

نوشین: خواهش می‌کنم این حرف رو نزن. وگرنه دیگه نمی‌تونم پیام پیش‌ت.

قرمز: من یه زمانی می‌تونستم بگم دوستت دارم و اشکالی نداشت. خیلی ظالمانه ست

که دیگه نباید بگم.

نوشین: خداحافظ.

صحنه: پایان

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر

کسی را از دست داده‌اید با من حرف بزنید.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر

احساس تنهایی می‌کنید با من حرف بزنید.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

محمد یعقوبی

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر

می‌خواهید حرف بزنید با من حرف بزنید.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: با

من حرف بزنید.

(نور صحنه خاموش می‌شود.)

پایان

1381

توضیح:

این نمایش* نخستین بار در تاریخ سوم بهمن سال 1381 در سالن سایه اجرا شد. در آغاز نمایش و

بعد از پایان هر پرده فیلم‌هایی از آدم‌های واقعی در پارک پخش می‌شد. تصویرهای دو پرده

که به طور هم‌زمان پخش می‌شد با هم فرق داشت. به استثنای تصاویر قطعه‌ی زیر که دو

زاویه‌ی دید از یک سوژه بود و در آغاز نمایش بعد از نماهای کوتاه از مردم در پارک پخش

شد. قطعه‌ی زیر در واقع توسط یک بازیگر بازی شده بود با این نیت که تصویری مستند

تلقی شود. یک زاویه‌ی دید که بدون کات بود صحبت پرسش‌گر با زن و روی پرده‌ی دیگر

نماهای کوتاه از تصاویر نزدیک چهره‌ی کودک، زن چادری، فضای توالت، شیر آب و ...

پخش می‌شد. در پایان نمایش نیز بعد از صحنه‌ی نوشین، دو تصویر هم‌زمان از دور شدن

* هر گونه استفاده‌ی نمایشی از متن قرمز و دیگران منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

محمد یعقوبی

نوشین روی پرده پخش می‌شد که یکی از زاویه‌ی دید نوشین و یکی از زاویه‌ی دید قرمز

بود و سپس با نمای نزدیک از پاهای آدم‌های گوناگون نمایش تمام می‌شد.

(سکانس زیر بعد از تصاویر گوناگون از مردم در پارک به عنوان آخرین سکانس فیلم آغاز نمایش

توسط ویدیو پروژکشن پخش می‌شود.)

داخلی. توالت عمومی پارک. تصویر از زنی چادری که چهره‌اش را با چادر پوشانده و بچه‌ای به بغل

دارد.

پرسش‌گر: چند سال‌ه شب‌ها بیرون می‌خوابی خانوم؟

زن: دو سال‌ه. از وقتی بچه‌م به دنیا اومده.

پرسش‌گر: شوهرت کجا ست؟

زن: شوهرم معتاد بود. پول نداشت. صاحب‌خونه ما رو بیرون کرد و شوهرم ما رو ول کرد رفت.

پرسش‌گر: چرا نرفتی پیش پدر و مادرت؟

زن: خدا لعنت‌شون کنه. اون‌ها من رو به این روز انداختند.

پرسش‌گر: مگه اون‌ها چه کار کردند؟ برای چی مقصرن؟

زن: به خاطر این‌که ما 13 تا بچه بودیم. بابام خرجی ماها رو نداشت بده شوهرمون داد به یکی از

خودمون بدبخت‌تر و این شده روزگارمون.

پرسش‌گر: بقیه‌ی برادر خواهرها کجان؟

زن: یکی دوتاشون مثل من اومدن تهران. یکی از برادرهام رو چند وقت پیش توی راه آهن دیدم با

چادرم خوب صورتم رو پوشوندم که من رو نشناسه.

پرسش‌گر: برای چی؟

زن: خب زمونه سخت‌ه من تو خرجی خودم و این بچه‌موندم. حالا اون هم بشه وبال گردنم.

پرسش‌گر: شاید می‌تونست کمکی به شما بکنه.

محمد یعقوبی

زن: نه بابا. اون هم داشت مثل من گدایی می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست باهش حرف بزدم، خیلی دلم

براش تنگ شده بود. اون شب تا صبح گریه کردم که خدایا چرا ما این قدر بدبختیم؟

پرسش‌گر: چه مدت نه توی این دست‌شویی می‌خوابی؟

زن: دو سه شب نه. چون نگهبان‌های پارک گیر می‌دن. برای همین هر چند روز جام رو عوض می‌کنم.

پرسش‌گر: از بوی دست‌شویی ناراحت نمی‌شی؟ بچته مریض نمی‌شه؟

زن: دیگه به این بو عادت کردیم..

پرسش‌گر: سواد هم داری؟

زن: آره. تا کلاس هشتم خوندم بعد بابام گذاشت منو خونه‌ی یکی کلفتی.

پرسش‌گر: چرا بچته رو نمی‌دی پرورش‌گاه تا هم اون راحت بشه هم خودت؟

زن: تا موقعی که زنده‌م بچهم رو به هیشکی نمی‌دم.

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - m@yaghoubee.com

PROPAGATE BY :

forum.farsbazar.com

www.farsbazar.com

